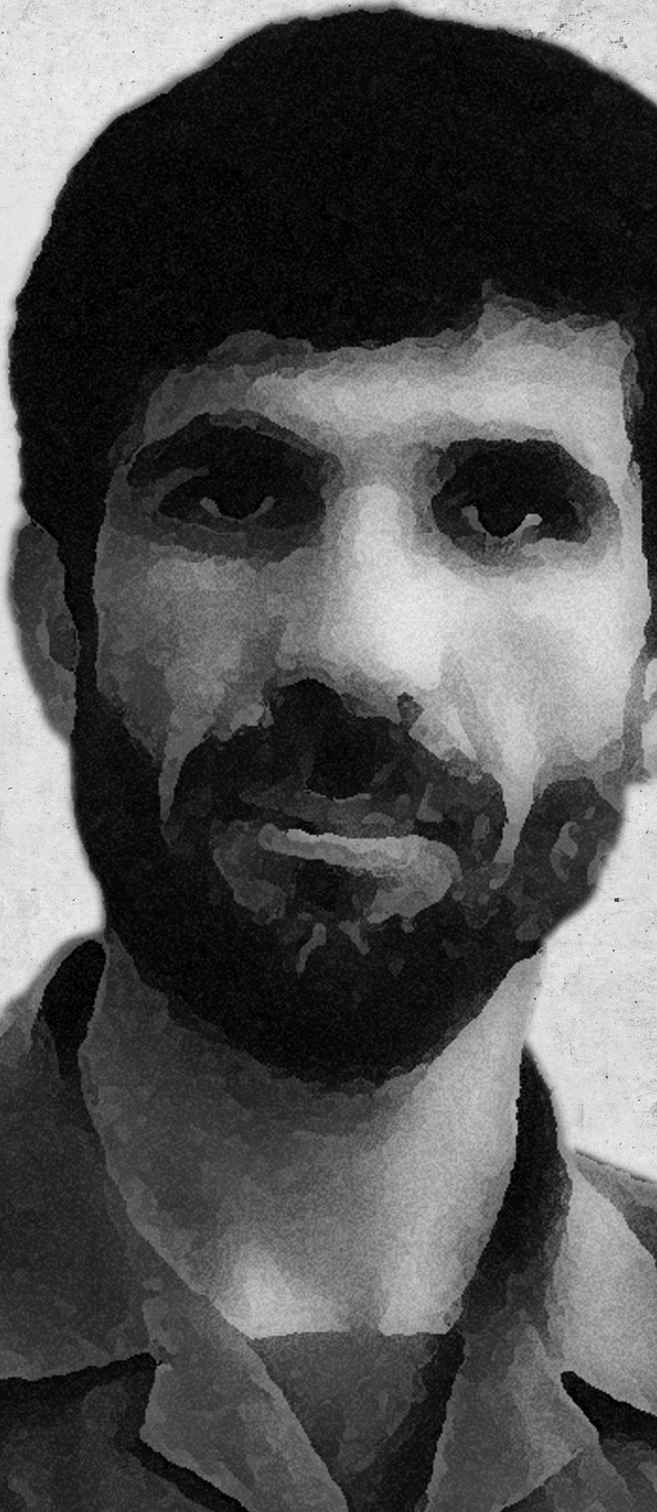


بِسْمِ  
الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



ستارگان حرم کریمه

۴۰ شهید علی اکبر جمراسی



سرشناسه : سعادتمند، فائزه، ۱۳۶۶ -  
عنوان : شهید علی اکبر جمراسی  
تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین فائزه سعادتمند  
مشخصات نشر : قم : حماسه یاران، ۱۳۹۴.  
مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی] : مصور  
فروست : ستارگان حم کریمه : ۲۰  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۷۴-۳-۱  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا  
۱۳۴۷-۱۳۹۰، علی اکبر، ۱۳۴۷-۱۳۹۰  
موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات  
موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات  
شناخته افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم).  
رده کتبی: ۱۳۹۴، ۷۴۰، ۸۵۵/۰۸۴۳، ۹۲۱  
رده دیویدی: ۹۵۵/۰۸۴۳، ۹۲۱  
شماره مدارک : ۳۹۱۲۸۸۵

۴۰



شهید

## علی اکبر جمراسی

ولادت: قم، ۱۳۴۷/۱/۳

شهادت: منطقه سردشت، توسط گروهک پژاک ۱۳۹۰/۴/۳۰

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده فائزه سعادتمند

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهتبری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ دوم- زمستان ۱۳۹۴

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . بلوار محمد امین . کوی شهید علی سلطانی (شماره ۱۰) . پلاک ۲۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰ ۰۲۵ ۲۲۹۴۱۷۶۴

حوزه ۲ حضرت زینب علیها السلام



## پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمٍّ...»<sup>۱</sup>. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»<sup>۲</sup>

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه همکارانمان، آقایان مجید اسکندی و ابراهیم کتابی هستیم که یاری‌گر ما در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

---

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

---

## زندگے نامہ

---

ہمان روزها کہ کربلایی علی و ہمسرش توی روستای تلخاب فراہان می نشستند پای لحافدوزی و قالی بافی برای مردم، تا پولی جمع کنند و آن خانہی محقر دو اتاقی را توی قم بخرند برای دوتا پسرشان، می دانستم بالآخرہ دنیا از روی شان شرم می کند و یک روزی مزد زحمت های شان را می دہد. ابتدایی اش را توی روستا خواند. حالا با برادر، آمدہ بود قم کہ از دین و دانش عقب نماند. شیر پاک مادر، نان حلال پدر و اولین معلم اش کہ شہید شد، نوید روزهای شیرینی را می داد برای پسر تلخابی. زبر و زرنگ بود؛ راهش را زود پیدا کرد. انقلابی شدنش، رزمندگی و جنگیدنش، لباس پاسداری پوشیدنش، تفحص کردنش، درس خواندن و دانشگاه رفتنش، اصلا ہمین پدری کردنش؛ کم حرفی نیست توی ہمہ این ها بیست بگیری.



پای حرف جامانده‌های لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام که می‌نشینی، از اخلاصش می‌گویند. هم‌سنگرهایش توی اطلاعات سپاه لشکر از تخصص و عمل‌گرایی‌اش تعریف می‌کنند. پیش‌زن و بچه‌اش هم که می‌روی، دم‌از اخلاق و مهربانی‌اش می‌زنند. دوست بود برای همه. رفیق‌باز که می‌گویند یعنی همین دیگر؛ آن طرفی‌ها هم نبودنش را طاقت نیاوردند. راست است می‌گویند رفتنی باید برود؛ چه وسط معرکه جنگ باشد، چه بیست و سه سال بعد جنگ؛ درست مثل اکبر جمراسی.

۱

وقتی می افتاد به تکاپوی جمع کردن وسیله های دور ریختنی، می فهمیدم اختراع جدیدی توی سرش دارد. کاردستی هایش معروف بود توی روستا. قیچی حلبی بری پیدا نمی شد آن موقع. با چوب و حلبی، تراکتور و پرنده ساخته بود. دست سابی هم که برای آسیاب گندم های خانه استفاده می کردم، شاهکار خودش بود.



خانه بزرگ و قدیمی مان همه چیز داشت، جز یک حسینیه. دست گذاشت روی همان اتاقک چهار متری گوشه حیاط. خلوتش کرد. ماست و ترشی‌های مادر را گذاشت بیرون. با رفقاییش افتادند به جان اتاقک. حسابی تر و تمیزش کردند. کف‌اش گاه گل شد. بایک شیلنگ و کیف، بلندگو برایش ساخت. با سطل روغن و نفت سفید هم بخاری کوچکی راه انداخت. بچه‌های روستا می‌نشستند دور تا دورش و اکبر مداحی می‌کرد برای‌شان.



شلوغی‌های تهران و قم هنوز آن قدرها به تلخاب  
نرسیده بود. هر که از کنار دیوار مسجد ماه جهان  
می‌گذشت، جلوی کاریکاتور شاه می‌خکوب می‌شد.  
دسته گل اکبر و پسر همسایه‌مان بود. مبارزه را با یک  
نقاشی علنی کردند؛ دوتا نوجوان کم سن و سال.



مشدعلی بگو!

- مرگ بر شاه

محسن بگو!

- مرگ بر شاه

سنگ بگو!

- مرگ بر شاه

ناودون بگو

- مرگ بر شاه

میان‌دار، اسم هر کس و هر چیزی را صدا می‌زد، همه

جمعیت لعنت می‌فرستادند به شاه. اولین مرگ بر

شاه را اکبر و بابا راه انداخته بودند توی روستا.



فوتبالش خوب بود. خیلی وقت‌ها توی کوچه، وسط بچه‌های محل می‌دیدمش. خاکی بود؛ خوشم می‌آمد از اینکه کوچک‌ترها را بازی می‌گیرد. آن روزها هیچ‌کس از اهالی محل خبر نداشت اکبر توی جبهه رزمنده‌ست.



دبیرستانی بودم آن روزها. بعد عملیات رزم آوران توی جبهه غرب، باید برمی‌گشتم سر درس و مدرسه. صبح به صبح کتاب و قلمم را می‌زدم زیر بغل و می‌رفتم. می‌نشستم پشت نیمکت چوبی کلاس و چشم می‌دوختم به معلم. چیزی نمی‌فهمیدم از حرف‌هایش. نه که درس‌ها سخت باشد؛ حواس من پرت بود. همه‌اش توی فکر جبهه بودم و رزمنده‌ها. سه هفته بیشتر طاقت نیاوردم. رفتم بسیج و ثبت‌نام کردم برای جبهه.



شاهکار عارفانه‌ای شد برای خودش؛ نماز با طعم  
 کلاش و خشاب. آتش سنگین روی سرمان، کم  
 نمی‌شد. اذان صبح بود که عراقی‌ها آمدند سمت  
 سنگرهای مان. درگیری آن قدر نزدیک شد که با  
 نارنجک می‌جنگیدیم. سپیده صبح داشت می‌زد.  
 نمازش نباید قضا می‌شد. رگبار را گرفت سمت شان.  
 ایستاد پشت درخت و قد قامتش را گفت. ول کنش  
 نمی‌شدند که.

بسم الله الرحمن الرحيم. رگبار...

سمع الله لمن حمده. رگبار...

سبحان ربی الأعلى و بحمده. رگبار...

ربنا آتنا فی الدنيا حسنه. رگبار...

دفاع مقدسی شد آن روز؛ دویست و چهل تیر سر یک  
 نماز.





غواصی اش حرف نداشت. شاگرد زرنگ کلاس بود  
توی آموزش‌های قبل عملیات بدر. بچه‌ها هر روز  
باید حدود ده کیلومتر توی آب شنا می‌کردند؛ پنج  
کیلومتر رفت، پنج کیلومتر برگشت. از کت و کول که  
می‌افتادند، تازه شوخی‌های اکبر گل می‌کرد. بچه‌ها  
با شیطنت‌هایش جان تازه می‌گرفتند.



توی آموزشی سد دز عادت کرده بودیم خودش برای  
نماز صبح بیدارمان کند. سر حال می آمد بالای  
سرمان. عجیب نبود؛ اذان صبح را پای مهر و تسبیح  
نماز شبت بشنوی، باید هم آن قدر صدا و صورتت موج  
بزند از شوق و شادی.



صدای فایق‌های موتوری نیروهای گردان حضرت رسول ﷺ که جولان می‌دادند توی نيزار، کوه جنازه‌های عراقی، ایفاهای آتش گرفته دشمن و ماشین‌های توی گل مانده‌شان؛ همه‌اش می‌گفت بچه‌ها دارند سنگ تمام می‌گذارند برای عملیات بدر.

□

نشسته‌ایم توی سنگر. نارنجک درست می‌افتد وسط ما چند نفر. احمد حفیظی توی یک چشم به‌هم زدن خودش را می‌اندازد روی نارنجک. پیش‌مرگ‌مان می‌شود. دستم را می‌کشم روی آیه‌الکرسی همراهم. با خودم می‌گویم «چرا احمد رفت که ما بمونیم؟ لایق شهادت نبودیم یا اسلام هنوز با ما کار داره؟»



شش تا علی اکبر توی یک سنگر. معلوم است وسوسه می شوی برای شیطننت. پسر شوخی بود. هر چند وقت یک بار سرش را می کرد توی سنگر و صدا می زد «اکبر!» یک دفعه شش نفری سر می چرخانیدیم سمت صدا. تا می فهمیدیم و می آمدیم به حسابش برسیم، می خندید و پا می گذاشت به فرار. یک بار جمراسی کمین گرفت برایش. تا سرش را کرد تو، اکبر از پشت گردنش گرفت و آوردش وسط سنگر. شش تایی جشن پتویی برایش گرفتیم که نگو.

## ۱۲

لب تو اگر به ماهی‌هایی که توی منطقه می‌گرفتیم می‌خورد، لب اکبر هم می‌خورد. گاهی که از عملیات و درگیری خبری نبود، بچه‌ها حسابی بی‌حوصله می‌شدند. چند نفری می‌رفتند لب آب. نارنجک که می‌انداختند توی آب، چندتا ماهی می‌آمد بالا؛ همان‌ها را کباب می‌کردند. اکبر نمی‌خورد. می‌گفت «این نارنجک با خون دل تهیه می‌شه و می‌رسه این‌جا. درست نیست برای ماهی گرفتن حرومش کنیم.»

## ۱۳

نه نیروی گردان بود، نه از بچه‌های واحد تعاون. دم‌دمای والفجر ۸ برده بودندش جزیره مجنون برای شناسایی. عراق زخم خورده بود؛ پد ضلع شرقی جزیره را کرده بود جهنم. تا توانست شهید و زخمی گرفت از زمان. اکبر غیرتش قبول نمی‌کرد بچه‌ها بمانند دست دشمن. شب‌ها قایق کانورا برمی‌داشت می‌رفت سمت مواضع عراق. طناب می‌بست به پیکر شهدا، می‌کشیدشان عقب. می‌گذاشت توی قایق و می‌آوردشان خط خودی.

## ۱۶

نارنجکِ تفنگی بد لگدی می زند وقتی شلیکش  
می کنی. همین است که می گذارندش روی زمین، پا  
را نگه می دارند رویش، بعد ماشه را می کشند. اکبر،  
خوش فیزیک بود و قوی. محکم می ایستاد. نارنجک را  
می گذاشت روی شانه. الله اکبر می گفت و حواله اش  
می کرد سمت عراقی ها.

## ۱۵

سلاح‌های مان از آب گذشته بود؛ عمل نمی‌کرد. ولی چاره نداشتیم. باید هرطور بود تیربار عراقی را به چنگ می‌آوردیم. با محمود سلیم آبادی یکی یک نارنجک برداشتند، پرتابش کردند زیر پای تیربارچی. گردن کلفت بود و چغری؛ آخ نگفت. هیکل تنومندش را به پشت انداخت روی تیربارش. دوتایی حریف نمی‌شدند بکشندش پایین. محمود یک تکه از بلوک لب کانال کند. تا آمد بزندش توی سر عراقی، اکبر گذاشت. گفت «توی سرش نه، بزن به پاهاش.» وسط آن معرکه، دیدن رأفتش به اسیر دشمن، سر کیف‌مان آورد.



## ۱۶

از وقتی خبر را شنیدم، با خودم فکر می‌کردم آخر عبور از آن همه سیم خاردارهای جور واجور و جهنمی که عراق درست کرده بود برای مان، چگونه ممکن بوده؟ بعد عملیات همین را از اکبر پرسیدم «چه جوری تونسستی از خین رد بشی؟» چروکی انداخت گوشه چشم‌های درشتش. «توکل کردم. همه چیز رو سپردم به خودش. یقین داشتم اگه توکل کنم، سخت‌ترین موانع رو از سر راهم برمی‌داره. برداشت هم.»

## ۱۷

از آن پسرهای مادری بود؛ جانش بود و حضرت زهراء علیها السلام. بهش می گفتم «اکبر جان، لا اقل موقع استراحت اون پیشونی بند یازهرا رو درش بیار. بذاریه هوایی بخوره به سرت.» می گفت «این پیشونی، بیمه حضرت فاطمه ست.»

□

شلمچه، کانال ماهی دیدمش. تیر مستقیم آمد سمتش. پیشانی اش را مالشی داد و از جلوی صورتش رد شد. نگاه معناداری انداخت بهم. سربند را از توی جیب لباسش درآورد و بست به پیشانی. همان چند دقیقه قبل بازش کرده بود انگار.

## ۱۸

حاج عزت، راننده مینی بوس پیاده مان کرد توی منطقه عملیاتی کربلای ده؛ مقرر بچه های واحد اطلاعات. چه می دانستیم باید چهل و پنج روز همان جا بمانیم؛ آن هم بدون هیچ تماس و پیامی با بیرون. خسته می شدیم دیگر. اکبر نمی گذاشت دمغ باشیم. تا می دید بچه ها بی روحیه شده اند، دست به کار می شد. زغال برمی داشت و درشت روی دیوار می نوشت «حاج عزت کی می آید؟!» نشاط و لبخند را برمی گرداند به صورت بچه ها با همین شوخی شیرین.

## ۱۹

کاری نکرده بودم که این همه عصبانی شد. صدای اذان را توی پادگان شهید زین الدین شنیدم. حسینیه دور بود؛ حال پیاده روی نداشتم. نشستم پشت توپوتا و رفتم نماز. وقتی فهمید، کارد می زدی خونس در نمی آمد. ابروهای پرپشت و پهنش را توی هم کشید و گفت «آقا! شما سوار این ماشین شدی، اجازه می دی سرباز هم سوار بشه؟ اگه قراره کسی از بنزین بیت المال استفاده نکنه، تو هم نباید این کار رو بکنی.»

## ۲۰

سال ۶۸؛ منطقه شلمچه.

توی آتش بس بودیم با دشمن. مسئول تعاون رزمی

لشکر ۱۷ بودم. پیشنهاد خوبی داد بهم.

- اگر شبها بریم توی خط برای گشت شناسایی،

عالیه برزگر.

جنازه بچه‌ها مانده بود توی منطقه. قبول کردم.

رفتیم. اولین شهید را بردیم معراج شهیدا. سه چهار

ماه بعد شهادت، پیدایش کرده بودیم.

□

همان اتفاق، راه تفحص را توی محورمان باز کرد.

کم کم خیلی از مادرهای شهدای مفقودالآثر از چشم

انتظاری درآمدند.

۲۱

جلسه دوم خواستگاری را تنها آمد خانه مان. توی حرم  
حضرت معصومه علیها السلام عقدمان کردند. همان چند تکه  
لباس هم شد تمام خرید بازارمان.

## ۲۲

تازه عروس و داماد بودیم. عصرها که از سرکار  
برمی‌گشت، می‌آمد می‌نشست کنارم؛ پشت دار  
قالی. من نقشه می‌زدم و اکبر آقا خانه‌های خالی را پر  
می‌کرد.

## ۲۳

رفته بود تفحص؛ پی رفقای شهیدش. روزهای آخر بارداری ام مدام زنگ می زد بهم. می پرسید «خانوم! پسر مون کی میاد؟ چه شکلیه یعنی؟» معنای چشم انتظاری را خوب می فهمید. اصلا همین بود که توی آن روزهای حساس هم دل نمی گند از منطقه. می دانست همان یک تکه استخوان شهیدی که از زیر خروارها خاک پیدایش می کنند، دوا می شود برای یک مادر شهید.



## ۲۴

کومله بود؛ از آن جنایت کارهای حرفه‌ای. رفته بود سپاه سردشت گفته بود «من پیشمونم. دیگه نمی‌خوام جزو گروهک باشم.» جمراسی آن موقع فرمانده اطلاعات مه‌باد بود. راه افتاد. من و موسوی نژاد هم همراهش رفتیم. اکبر رفت جلو. طرف را بوسید؛ آن قدر گرم که انگار سال‌هاست می‌شناسدش. حرصم گرفت. وقتی آوردیمش مه‌باد، انداختمش توی بازداشتگاه. قفل هم زدم به در. اکبر که فهمید، حسابی ناراحت شد. ازم. گفت «مگه سفارش نکردم اخلاق و رفتارمون باید الگو باشه؟ این کارت درست نبود.» از بازداشتگاه آوردش بیرون. کلی معذرت خواهی کرد ازش. موقع بازجویی آن قدر محترمانه رفتار کرد که طرف، هر چه را هم قصد گفتنش را نداشت، گفت.

## ۲۵

من که می دانستم دلش را توی جبهه و پیش رفقای  
 شهیدش جا گذاشته، کافی بود تلویزیون از دفاع  
 مقدس و جبهه و شهدا چیزی پخش کند، می نشست  
 چشم می دوخت به قاب تصویر و آرام اشک می ریخت.  
 می دانست غوغای قلبش بی قرارم می کند؛ پنهان  
 می کرد ازم. سنگینی نگاهم را که می دید، با گوشه  
 دستش، نم چشم هایش را می گرفت و لبخند می زد بهم.

## ۲۹

با دوتا ماشین حرکت کردیم سمت جنوب؛ خانواده جمراسی، من، برادرم و خانواده اش. همه طول مسیر پر پیچ و خم جاده را به شوق شلمچه گذراندم. اکبر آقا وعده داده بود می‌بردمان. چهل کیلومتر مانده به منطقه، برادرم نگه داشت. از ماشینش پیاده شد و گفت «من خسته شدم. دیگه نمی‌تونم رانندگی کنم. نمی‌برم تون. همین جا وایسیم برای استراحت.» دلم هُزری ریخت. لابد شهدا دعوت‌شان را پس گرفته بودند. اکبر آقا نگذاشت گره ابروهای مان به دقیقه برسید. گفت «غصه نخورید. خودم قول دادم، حالا هم هرطور شده می‌رسونم تون شلمچه.» هم شهدا معرفت‌شان را به رخم کشیدند، هم او خوش قولی‌اش را ثابت کرد بهم. از توی ماشین بیرون را نگاه می‌کردم. چشمم که به گنبد فیروزه‌ای یادمان افتاد، زیر لب زمزمه کردم «شهدا! الحق که رفیق مردی دارید.»

## ۲۷

سی سال رفاقت کم حرفی نیست؛ عمری را گذرانده بودیم با هم. یکراست رفتم سراغ خودش. کالک و نقشه‌هایی که نیازشان داشتم، دست خودش بود. بی‌رودربایستی گفت «صادق جان! سلسله مراتب رو رعایت کن. باید با مسئولین بالا هماهنگ کنی. اگه اجازه دادن، چشم.» می‌دانستم تعارف ندارد. افتادم دنبال کارهای اداری. وقتی نقشه‌ها را داد بهم، که تأیید ریاست را پای نامه‌ام دید. رسید هم گرفت ازم. موقع خداحافظی گفت «بیت‌الماله. مراقب باش صحیح و سالم برشون گردونی.»

## ۲۸

با کسی اگر بحثش می‌شد، هرچه استدلال و منطق داشت، رو می‌کرد. حالا اگر جایی آن وسط، می‌فهمید طرف حرف صحیح‌تری می‌زند، بی‌تعلل و آرام می‌گفت «شما درست می‌گی آقا. من عذر می‌خوام.»

## ۲۹

کافی بود یک هفته غیبت کند، یکی یکی زنگ می زدند. «اکبر آقا حالش خوبه؟ چی شده این هفته نیومده این طرفا؟» حق داشتند نگرانش شوند. صله رحم اش ترک نمی شد. به همه سر می زد. تبعیض هم تسوی کارش نبود. اقوام من را به قدر قوم و خویش خودش احترام می کرد.



حالا رانبین؛ برو بیایی داشت توی جوانی. بعد فوت  
پدر شوهرم تنها شد.

گاهی که هوای طبیعت گردی می زد به سرمان، اکبر آقا  
می گفت «خانوم! مادر مم بیریم. گناه داره. هیچ جا  
نمی ره.» قدرشان را می دانست. مگر یادش می رفت  
با چه زحمتی کردندش اکبر جمراسی!



تا حرف مسافرت می‌شد، گزینه اول و آخرمان  
برای هم‌سفری معلوم بود؛ اکبرآقا و خانواده‌اش.  
خوش‌مشرب بود. خنده از لبش نمی‌افتاد. بساط  
چای و غذا را هم خودش به‌راه می‌کرد؛ چه دو نفر  
بودیم، چه بیست نفر.





از آن کتاب‌بازهای حرفه‌ای بود. نمی‌گذاشت  
بین خودش و مطالعه فاصله‌ای بیفتد. همه جور  
می‌خواند؛ سیاسی، اجتماعی، تخصصی اطلاعات.  
مطلب خوبی هم اگر توی روزنامه و نشریه می‌دید،  
می‌برید می‌آورد می‌داد به من.

## ۳۳

ضامنم شد و ام بگیرم. اوضاع مالی ام ریخته بود به هم. قسط‌هایم عقب افتاده بود. چندبار زنگ زد. گفت «خدا خیرت بده. از بانک مدام تذکر می‌دن به من. پول جور کن قسطات رو بده.» توی آخرین تماسش، انگار که من طلبکار باشم و او بدهکار، صدایم را بردم بالا و خشک و خشن گفتم «ندارم، نمی‌تونم بدم.» دو سه روز بعد خودش پیش قدم شد. آمد خانه‌ام احوال‌پرسی. از رفتار خوبش هیچ کس حدس هم نمی‌زد بی‌حرمتی کرده باشم بهش.

## ۳۴

هم‌بازی بودند با هم؛ مرد چهل ساله با پسر چهار  
ساله‌ی من. می‌آمد خانه‌مان. با بچه‌ام بازی می‌کرد.  
آن قدر که وقتی می‌رفت، پسرم پشت سرش می‌دوید  
و گریه می‌کرد.

## ۳۵

کمبودی نداشتم توی زندگی با اکبر. تمام آن چه را  
یک زن می خواهد برای خوشبختی، داشت. فقط  
توی یک چیز اختلاف نظر داشتیم با هم. من عاشق  
لوازم خانه بودم و دلم می خواست زود به زود خرید  
کنم؛ اما او نه. می گفت «خانوم! روی یه گلیم ساده  
هم می شه راحت زندگی کرد.»

## ۳۹

کاری از دست پیرمرد بر نمی آمد. ضعف جسمانی،  
توانش را گرفته بود. می شناختش؛ هم ولایتی شان بود  
توی تلخاب. از روز اول بنایی آوردش خانه. یک ماه،  
صبح و شب کنار کارگرهای دیگر نگهش داشت.  
غذایش را می داد. آخر کار هم مثل بقیه دستمزد  
می داد بهش. می گفت «دوست دارم کمکش کنم.»  
نمی خواست دست گیری اش بی بهانه باشد تا پیرمرد  
خجالت بکشد.

## ۳۷

شانزده هفده ساله بودم. سنی که آدم سرش درد می‌کند برای جر و بحث و ناسازگاری. گاهی حرفم می‌شد با مادر. منتظر می‌شدم عصر بشود و بابا برگردد خانه. به خیالم اگر بشنود چه شده، حق را می‌دهد به دخترک حساس و زودرنجش. می‌آمد. صورت گرفته‌ام را که می‌دید، می‌پرسید «چی شده مریم؟ چرا ناراحتی باباجون؟» در دلم باز می‌شد. هر چه بود و نبود را می‌گفتم بهش. پرحوصله گوش می‌داد. آخرش می‌گفت «دخترم! احترام مادرت واجبه؛ حتی اگه حق با تو باشه.»

## ۳۸

کنکوری بودم. هر روز صبح می‌رفتم کتاب‌خانه تا عصر. بابا هر دو سه شب یک‌بار باک موتورسیکلت زیر پایش را پر می‌کرد و می‌گفت «مهران! بابا، بنزین موتور رو ردیف کردم. توی حیاطه. صبح با خیال راحت سوار شو برو دنبال درست.»

## ۳۹

مادرزن این همه از دامادش تعریف کند، نوبر است دیگر! مدام دعایش می کرد. می گفت «اکبر آقا پسر بزرگ منه. خیلی زحمت کشیده برام.» اقوام که می رفتند زیارت قبولی اش، کلی از بابا پیش شان تعریف می کرد. آخر، مامان و مادر بزرگ را برده بود حج. آن جا همه کارهایش را بابا کرده بود؛ بردن و آوردن ویلچر، جابه جایی وسایل، حتی طواف کعبه؛ درست یک سال قبل شهادتش.





اتو کشیده، تا کرده، گذاشتمش گوشه کمد  
لباس‌هایم. بین آن همه پیراهن، این یکی عزیز است  
برایم. دو ساعت قبل آخرین مأموریتش، آمده بود  
خانه بساط رفتنش را جمع کند. گفت «بچه‌ها! لباس  
شستنی ندارید بشورم؟»

می‌ترسم بپوشمش بوی دست‌های بابا برود ازش.

## دست نوشته

بالا بلند ایستاده ایم در دنیایی که ایستادن جرم است. در دنیایی که استقامت، مظلوم است. در دنیایی که عقل های عافیت اندیش باورشان شده است که نمی توان ایستاد. ایستاده ایم تانشتگان عالم را آماده قیام کنیم؛ نشستگانی که نشستن را در آن ها تلقین کرده اند. ایستاده ایم؛ مانند سروری که خزان را در قلمرویش راهی نیست. ایستاده ایم و درس ایستادگی را از مولای خویش حسین علیه السلام آموخته ایم. ایستاده ایم تا ایستادگی را پاس داریم. ایستاده ایم تا عاشورا را زنده نگه داریم. از آن که عاشورا در تاریخ ما یک روز نیست، یک فصل است؛ فصل بیداری، فصل آبیاری، فصل شکوفایی، فصلی که سرخ است، سرخی که سبز است، سبزی که در مکتب محمد صلی الله علیه و آله است، سبزی که سعادت است. سعادت انسان ها، سعادت که بشریت تشنه ی آن است و ما امروز طلایه دار آن سعادتیم.

... ما ایستاده ایم، آماده ایم، آماده هرگونه فداکاری؛ زیرا با مولای خویش حسین علیه السلام بیعت کرده ایم که پاسدار نهضت او باشیم. هر چند در راه انجام این رسالت خطیر، خطر بسیار است؛ اما خدای بزرگ یاوران خویش را یار است.

به راه عشق منه بی دلیل راه، قدم

که گم شد آن که در این ره به رهبری نرسید

والسلام

۶۵/۵/۲۷

مناجات نامه

به چهره علامت بوسه است، شایسته خدا، شایسته  
دوستان و دشمنان خدا، امام صادق (ع)

پروردگارا، حیل و عیلت گویند که پیش از نماز  
در انتظار نماند. آخرتانی منتظر باشیم  
تا در بارگاه تداوت یقینت سرودت را پیدا کنیم  
آخرتانی شاهد جانگدازان دوستانمان باشیم  
و آخرتانی انشعاب حیرت بدندان شیرین و خرد را  
ملاک کنیم که ای دل هر چه هست در ترس  
این ترس که باید اخلاص داشته باشی این ترس  
که باید پاک و صفا باشی این خدای عزیز  
مساکه در حفاظت ندانم خدایا که منزه ام من  
از این بیعت و حال ترانام. پس انتظار همه  
سواد بردم مدتهاست که به عشق و حال تداوت  
قدم به چهره های کنانم و اینک مدتهاست

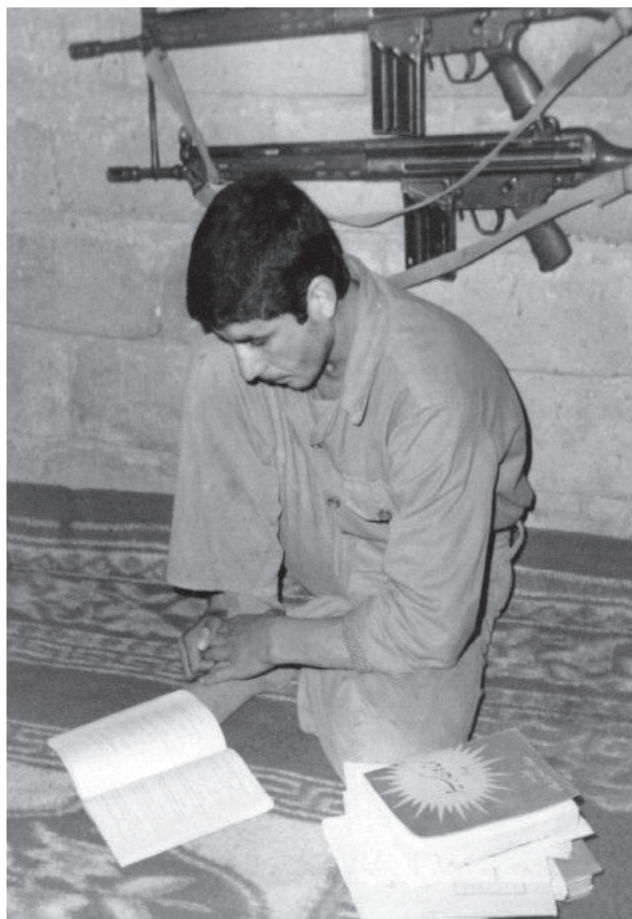
---

## به روایت تصویر

---



سال ۱۳۶۶ - شناسایی منطقه عملیاتی کربلای ۱۰  
که ماموریت به یگان دیگری واگذار شد.







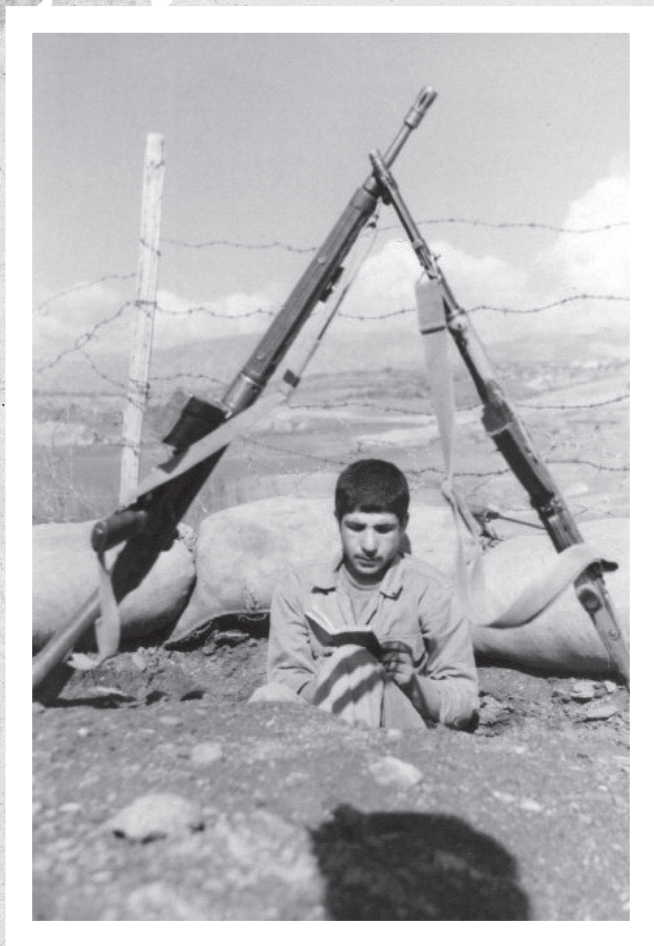
محرم سال ۱۳۶۴ - دسته عزاداری رزمندگان لشکر ۱۷ - دزفول  
۱. شهید علی اکبر جمراسی ۲. شهید مصطفی بیگی







مقر لشکر - انرژی اتمی  
نفر سمت راست: شهید علی اکبر جمراسی





سال ۱۳۶۳ - آموزش غواصی سد دز





مشهد مقدس - حرم مطهر امام رضا 

ردیف پایین از راست: ... - خوش گفتار

ردیف بالا از راست: شهید مصطفی بیگی - شهید علی اکبر جمراسی - ...







پادگان شهید زین الدین - ساختمان واحد اطلاعات لشکر ۱۷  
 ایستاده از راست: محمد سوری - شهید علی اکبر جمراسی - محمد کاشی پور  
 نشسته از راست: محمود پاک‌نژاد - جواد لک‌ها - ... - ابوالفضل خدامان







از راست: هادی شریفی - باقر لکنزایی - شهید علی اکبر جمراسی - اکبر کدخدازاده  
حیدری - احمد احمدی - شهید عباس عاصمی - شهید محمود احمدی تبار





سال ۱۳۹۰ - منطقه سردشت - آخرین ماموریت  
از راست: احسان گیاهیچی - شهید مهدی خیبر  
شهید سید عبدالحسین موسوی نژاد - شهید علی اکبر جمراسی





وسایل به‌جامانده از شهید علی اکبر جمراسی پس از شهادت

---

**راویان:**


---

- ۱: مادر  
 ۲/۳/۴/۳۱/۳۴: برادر  
 ۲۱/۲۲/۲۳/۲۵/۲۹/۳۰/۳۲/۳۵/۳۶: همسر  
 ۲۶: خواهر خانم شهید  
 ۳۷/۳۹: دختر شهید  
 ۳۸/۴۰: پسر شهید  
 ۳۳: پسر عموی شهید  
 ۶/۱۰: برگرفته از دست‌نوشته شهید  
 ۵/۱۸: مجید اسکندری  
 ۷: حسین کاجی  
 ۸: مهدی راشدی  
 ۹/۱۲: محمد داودآبادی  
 ۱۱: اکبر میرزایی  
 ۱۳: همرمزم شهید  
 ۱۴/۱۵: محسن ابوالحسنی  
 ۱۶: اکبر کدخدازاده  
 ۱۷: رضا سهرابی  
 ۱۹/۲۴: حمدالله وکیلی  
 ۲۰: حسین برزگر  
 ۲۷: صادق ذوالقدر  
 ۲۸: غلامرضا اسدی
- 

**منابع:**


---

- اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه حماسه ۱۷
- اسناد و اطلاعات دریافتی از واحد اطلاعات سپاه علی بن ابی طالب (ع)

## مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کریمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدی	شهید محمدحسین کیبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی تبار	شهید علی‌رضا محمدی فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خط عاشقی ۱  
خطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)  
و روضه‌های کربلا



خط عاشقی ۲  
خطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳  
خطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)

## طالعه‌داران بی‌بها و وفا

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان  
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- |                             |                                   |
|-----------------------------|-----------------------------------|
| - شهید رضا حسن پور          | - شهید مجتبی اکبرزاده             |
| - شهید رحیم آنجفی           | - شهید سید عباس میرهادی           |
| - شهید کاو نوبیری           | - شهید حمیدرضا سلطان محمدی        |
| - شهید محمد حسن الله دادی   | - شهید مهدی شالیباف               |
| - شهید حمیدرضا محمدی        | - شهید قاسم بیات                  |
| - شهید بهرام شیخی           | - شهید محمود جهان پناه            |
| - شهید امیر حسین ندیری      | - شهید یعقوب صیدی                 |
| - شهید مهدی نظرفخاری        | - شهید ناصر بختیاری               |
| - شهید مهدی ناصری           | - شهید حسین انصاری                |
| - شهید سید نظام جلالی       | - شهید فضل الله خراسانی           |
| - شهید محمود اخلاقی         | - شهید حسین ساعدی                 |
| - شهید بابو الفضل محرابی    | - شهید حسن موسوی                  |
| - شهید منصور جلالی          | - شهید ابراهیم یعقوبی             |
| - شهید دیو سفاسجودی         | - شهید سید علی اکبر حاج سید جوادی |
| - شهید علی اصغر فتاحی       | - شهید رفعت الله علیهرادنی        |
| - شهید محمد مهدی محب شاهدین | - شهید مسعود پرویز                |

منظر این کتاب‌ها از نشر حماسه یاران باشد.

کتاب جامع زندگی نامه و خاطرات  
سردار شهید مهدی زین‌الدین

زندگی نامه آزاده سرفراز  
شهید محمدرضا شفیعی